

خمر کهن

[Http://rendaan.persianblog.ir](http://rendaan.persianblog.ir)

بسمه تعالی

«شیخ صنعان و دختر ترسا»

داستان شیخ صنعان و دختر ترسا، حکایت عاشق شدن پیری زاهد و متشرف و صوفی مسلک است که در جوار بیت الحرام، صاحب مریدان بسیار بوده و تمام واجبات دینی و شرعی را انجام داده و صاحب کرامات معنوی بوده است. زاهد پیر (شیخ صنعان یا سماعان)، چند شب پیاپی در خواب می بیند که از مکه به روم رفته و بر بتی، مدام سجده می کند. پس از تکرار این خواب در شبهای متوالی، او پی می برد که مانعی در سر راه سلوکش پیش آمده و زمان سختی و دشواری فرا رسیده است. و لذا تصمیم می گیرد تا به ندای درون گوش داده و به دیار روم سفر کند. جمع کثیری از مریدان وی (به روایت عطار، ۴۰۰ مرید)، نیز همراه وی راهی دیار روم می شوند. در آن دیار، شیخ روزها بر گرد شهر می گشته تا سرانجام روزی نظرش بر دختری ترسا، و بسیار زیبا افتاده و عاشق او می شود. عشق دختر ترسا، عقل شیخ را می برد؛ شیخ، ایمان می دهد و ترسایی می خرد. شیخ مقیم کوی یار می شود و همنشین سگان کوی؛ و پند و نصیحت یاران را نیز به هیچ می گیرد. دختر ترسا از عشق شیخ آگاه می شود و پس از آنکه در مقام معشوق، ناز کرده و شیخ را به سبب عشقش سرزنش و تحقیر می کند، سرانجام در برابر نیاز شیخ، ۴ شرط برای وصال قرار می دهد: سجده بر بت، خمر نوشی، ترک مسلمانی و سوزاندن قرآن. شیخ عاشق، نوشیدن خمر را می پذیرد و آن سه دیگر را، نه. اما پس از نوشیدن خمر و در حال مستی، سه شرط دیگر را نیز اجابت می کند و زنا را می بندد. کابین دختر گران است و شیخ مفلس از پس آن بر نمی آید؛ ولی دل دختر به حالش سوخته و به جای سیم و زر، یک سال خوکبانی را بر شیخ وظیفه می کند و شیخ به مدت یکسال خوکبانی دختر را اختیار می کند. یاران که تحمل این خفت و رسوایی را نداشتند، سرانجام شیخ خود را رها می کنند و به حجاز برمی گردند و گزارش اعمال او را به مریدی (از یاران خاص شیخ) که هنگام سفر روم غایب بود می دهند. او آنها را سرزنش می کند که چرا

شیخ خود را در چنان حالی رها کرده اند و به همراه سایر مریدان به روم باز می گردند و معتکف می شوند و ۴۰ شب به دعا پرداخته و با تضرع و زاری از خدا طلب نجات شیخ را می کنند. در شب چهارم، سرانجام مرید باوفای شیخ، پیامبر اسلام (ص) را در خواب می بیند که به او بشارت رهایی شیخ را می دهد.

او همراه با مریدان عازم دیدار شیخ می شوند و شیخ را می بینند که زَنّار بریده و از نو مسلمان شده و توبه کرده است. و همراه با شیخ به سوی حجاز باز می گردند.

اما دختر ترسا که زمانی ایمان شیخ را زائل کرده بود، شب هنگام در خواب می بیند که او را به سوی شیخ می خوانند که دین او اختیار کند. احوالش دگرگون می شود و دلداده و سرگشته، دیوانه وار، سر به بیابان، در پی شیخ می گذارد. و بر شیخ نیز الهام می شود که دختر ترسا،

آشنایی یافت با درگاه ما کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو با بت خود همدم و همساز شو

شیخ باز می گردد و دختر را آشفته و مشتاق می یابد؛ دختر به دست او اسلام می آورد و چون طاقت فراق از حق را نداشته، در دامان شیخ، جان بر سر ایمان خود می نهد.

مصطفیٰ علیزاده

www.Birangi.net

گزیده ابیات حکایت «شیخ صنعان و دختر ترسا»، از منطق الطیر عطار

در کمال از هرچه گویم بیش بود	شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
با مرید چارصد صاحب کمال	شیخ بود او در حرم پنجاه سال
عمره عمری بود تا می کرده بود	قرب پنجه حج بجای آورده بود
هیچ سنت را فرو نگذاشت او	خود صلوۀ و صوم بی حد داشت او
از دم او تندرستی یافتی	هر که بیماری و سستی یافتی
چند شب بر هم چنان در خواب دید	گرچه خود را قدوه‌ی اصحاب دید
سجده می کردی بتی را بر دوام	کز حرم در رومش افتادی مقام
گفت دردا و دریغا این زمان	چون بدید این خواب بیدار جهان
عقبه ای دشوار در راه اوفتاد	یوسف توفیق در چاه اوفتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم	می ندانم تا ازین غم جان برم
با مریدان گفت کارم اوفتاد	آخر از ناگاه پیر اوستاد
تا شود تدبیر این معلوم زود	می بیاید رفت سوی روم زود
پس روی کردند با او در سفر	چار صد مرد مرید معتبر
طوف می کردند سر تا پای روم	می شدند از کعبه تا اقصای روم
بر سر منظر نشسته دختری	از قضا را بود عالی منظری
در ره روح الله اش صد معرفت	دختری ترسا و روحانی صفت
آفتابی بود اما بی زوال	بر سپهر حسن در برج جمال
زردتر از عاشقان در کوی او	آفتاب از رشک عکس روی او
از خیال زلف او زَنار بست	هر که دل در زلف آن دلدار بست
پای در ره نانهاده سر نهاد	هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد
نرگس مستش هزاران دشنه داشت	لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
بند بند شیخ آتش در گرفت	دختر ترسا چو برقع بر گرفت
بست صد زنارش از یک موی خویش	چون نمود از زیر برقع روی خویش
عشق آن بت روی کار خویش کرد	گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد

عشق دختر کرد غارت جان او	کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید	عافیت بفروخت رسوایی خرید
چون مریدانش چنین دیدند زار	جمله دانستند کافتادست کار
سر به سر در کار او حیران شدند	سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود	بودنی چون بود بهبودی نبود
عاشق آشفته فرمان کی برد	درد درمان سوز درمان کی برد
عشق او آن شب یکی صد بیش شد	لاجرم یک بارگی بی خویش شد
یک دمش نه خواب بود و نه قرار	می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست؟	یا مگر شمع فلک را سوز نیست؟
در ریاضت بودهام شبها بسی	خود نشان ندهد چنین شبها کسی
روز و شب بسیار در تب بودهام	من به روز خویش امشب بودهام
کار من روزی که می پرداختند	از برای این شبم می ساختند
می بسوزم امشب از سودای عشق	می ندارم طاقت غوغای عشق
جمله‌ی یاران به دلداری او	جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار	خیز این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر	کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر یک گفت تسبیح کجاست	کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکنم ز دست	تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن	گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال	تاییم از شیخی و قال و مقال
آن دگر گفتش پشیمانیست نیست	یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین	تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که هرک آگاه شد	گوید این پیر این چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ	شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم	از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود	دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است	مرد دوزخ نیست هرکاو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من	هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش که از حق شرم دار	حق تعالی را بحق آرم دار
گفت این آتش چو حق درمن فکند	من به خود نتوانم از گردن فکند
چون سخن در وی نیامد کارگر	تن زدند آخر بدان تیمار در
ترک روز، آخر چو با زرین سپر	هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور	شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد	با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش	همچو مویی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او	صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی‌دلستان	هیچ برنگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش	بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتش	دختر آگه شد ز عاشق گشتش
خویشتن را اجمعی ساخت آن نگار	گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
کی کنند، ای از شراب شرک مست	زاهدان در کوی ترسایان نشست
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای	لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز	در نیاز من نگر، چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر	عاشق و پیر و غریبم در نگر
دل ز دست دیده در ماتم بماند	دیده رویت دید، دل در غم بماند
چند نالم بر درت، در باز کن	یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم	سایه‌ام، بی تو صبوری چون کنم
دخترش گفت ای خرف از روزگار	ساز کافور و کفن کن، شرم‌دار
چون دمت سردست دمسازی مکن	پیر گشتی، قصد دل بازی مکن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار	من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد	عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر تو هستی مردِ کار	چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز	خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار	با سه‌ی دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من	و آن سه‌ی دیگر ندانم کرد من
گفت دختر گر درین کاری تو چست	دست باید پاکت از اسلام شست

هرک او هم‌رنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم	وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش توم ای سیم تن	حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش	چون بنوشی خمر، آبی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان	آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید	میزبان را حسن بی‌اندازه دید
جام می بستند ز دست یار خویش	نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون به یک جا شد شراب و عشق یار	عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد	همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست	شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد و دست از می خوردنش	خواست تا ناگه کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه	مدعی در عشق، معنی دار نه
عافیت با عشق نبود سازگار	عاشقی را کفر باید یاد دار
اقتدا گر تو به کفر من کنی	با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا	خیز رو، اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود	دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست	اوفتاد از پای و کلی شد ز دست
برنیامد با خود و رسوا شد او	می‌نترسید از کسی، ترسا شد او
بود می بس کهنه در وی کارکرد	شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان	دلبرش حاضر، صبوری کی توان
گفت بی‌طاقت شدم ای ماهروی	از من بی‌دل چه می‌خواهی بگوی
گر به هشیاری نگشتم بت‌پرست	پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی	خواب خوش بادت که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام	خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید	کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر، مست	بعد از آن گفتند تا ز نار بست
شیخ چون در حلقه‌ی ز نار شد	خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد	نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست	این چنین نوباره رویش باز شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد	عشق ترسازاده کار خویش کرد
روز هشیاری نبودم بت پرست	بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترک دین کند	بی شکی ام الخبایث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند	هر چه گفتمی کرده شد، دیگر چه ماند
خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق	کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود	و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
این همه خود رفت برگوی اندکی	تا تو کی خواهی شدن با من یکی
وصل خواهم و آشنایی یافتن	چند سوزم در جدایی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر	من گران کاینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر	کی شود بی سیم و زر کارت به سر
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر	عهد نیکو می بری الحق به سر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار	دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دم از نوع دگر اندازیم	در سراندازی و سر اندازیم
چند داری بی قرارم ز انتظار	تو ندادی این چنین با من قرار
جمله ی یاران من برگشته اند	دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم	نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم
عاقبت چون شیخ آمد مرد او	دل بسوخت آن ماه را از درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام	خوک بانی کن مرا سالی مدام
تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم	عمر بگذاریم در شادی و غم
رفت پیر کعبه و شیخ کبار	خوک بانی کرد سالی اختیار
همنشینانش چنان درماندند	کز فرو ماندن به جان درماندند
جمله از شومی او بگریختند	در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع، چست	پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز	چیست فرمان، باز باید گفت راز
یا همه هم چون تو ترسایی کنیم	خویش را محراب رسوایی کنیم
یا چو نتوانیم دیدت هم چنین	زود بگریزیم بی تو زین زمین
شیخ گفتا جان من پر درد بود	هر کجا خواهید باید رفت زود

می‌ندانید، ارچه بس آزاده‌اید	زانک اینجا جمله کار افتاده‌اید
باز گردید ای رفیقان عزیز	می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
این بگفت و روی از یاران بتافت	خوک بانى را سوى خوکان شتافت
عاقبت رفتند سوى کعبه باز	مانده جان در سوختن، تن درگداز
شیخشان در روم تنها مانده	داده دین در راه ترسا مانده
وانگه ایشان از حیا حیران شده	هر یکی در گوشه‌ی پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود	در ارادت دست از کل شست بود
بود بس بیننده و بس راهبر	زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوى سفر	او نبود آن جایگه حاضر مگر
باز پرسید از مریدان حال شیخ	باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه بار آمد به بر	وز قدر او را چه کار آمد به سر
شیخ ما گر چه بسی در دین بتاخت	از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت	روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان	در وفاداری نه مرد و نه زنان
یار کار افتاده باید صدهزار	یار ناید جز چنین روزی به کار
شرمتان باد، آخر این یاری بود	حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنا دست	جمله را زنا می‌بایست بست
این نه یاری و موافق بودنست	کانچه کردید از منافق بودنست
هرکه یار خویش را یاور شود	یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار	خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ	جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بد نامیست	هرک ازین سر سرکشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتمی بیش ازین	بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم	هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروسیم و رسوایی خریم	دین براندازیم و ترسایى خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز	کز بر او یک به یک گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود	بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز	قصه برگفتیم و ننهفتیم راز

بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید	گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما	در حضورستی سرا پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق	هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار	بازدادی شیخ را بی انتظار
مرد گفت اکنون ازین خجالت چه سود	کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما	در تظلم خاک می پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه	در رسیم آخر به شیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب	معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار	گه شفاعت، گاه زاری بود کار
از تضرع کردن آن قوم پاک	در فلک افتاد جوشی صعب ناک
بعد چل شب آن مرید پاک باز	بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبح دم بادی درآمد مشک بار	شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه	در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایه‌ی حق آفتاب روی او	صد جهان وقف یک سر موی او
آن مرید آن را چو دید از جای جست	کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی، از بهر خدای	شیخ ما گم راه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای به همت بس بلند	رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد	دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه	بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم	در میان ظلمتش نگذاشتم
آن غبار اکنون ز ره برخاستست	توبه بنشسته، گنه برخاستست
مرد از شادی آن مدهوش شد	نعره‌ای زد کآسمان پر جوش شد
جمله‌ی اصحاب را آگاه کرد	مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان	تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را می دید چون آتش شده	در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس مغان	هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته	هم ز ترسایی دلی پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید	خویشتن را در میان بی‌نور دید

هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
هم به دست عجز سر بر خاک کرد

حکمت اسرار قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سر به سر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
باز رست از جهل و از بیچارگی

چون به حال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میخ شد از پیش خورشید تو باز

کفر برخاست از ره و ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

قصه کوتاه می کنم، آن جایگاه
بودشان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز
رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا به خواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده، پاک او بباش

او چو آمد در ره تو بی مجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی، به راه او درآی
چون به راه آمد تو هم راهی نمای

ره زنش بودی بسی همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا ز خواب
نور می داد از دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب
بی قرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد
دست در دل زد، دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بی قرار
در درون او چه تخم آورد بار

در زمان آن جملگی ناز و طرب
هم چو باران زو فرو ریخت ای عجب

نعره زد جامه دران بیرون دوید
خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد و جان ناتوان
از پی شیخ و مریدان شد دوان

می ندانست او که در صحرا و دشت
از کدامین سوی می باید گذشت

عاجز و سرگشته می نالید خوش
روی خود در خاک می مالید خوش

زار میگفت ای خدای کارساز
عورتی ام مانده از هر کار باز

مرد راه چون تویی را ره زدم
تو مزن بر من که بی آگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش
می ندانستم، خطا کردم، بیوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر	دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر
شیخ را اعلام دادند از درون	کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما	کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و پیش آن بت باز شو	با بت خود همدم و همساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد	باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود	توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشق بازی می کنی	توبه ای بس نانمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت	هرکه آن بشنود ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز	تا شدند آنجا که بود آن دل نواز
زرد می دیدند چون زر روی او	گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پابرهنه جامه چاک	بر مثال مرده ای بر روی خاک
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار	اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد وفای او فکند	خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت	بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم	عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه ی اسلام داد	غلغلی در جمله ی یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان	اشک باران، موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت	ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار	غم درآمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق	من ندارم هیچ طاقت در فراق
می روم زین خاندان پر صداع	الوداع ای شیخ عالم الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند	نیم جانی داشت بر جانان فشاند
قطره ای بود او درین بحر مجاز	سوی دریای حقیقت رفت باز
زین چنین افتد بسی در راه عشق	این کسی داند که هست آگاه عشق

خمر کهن

[Http://rendaan.persianblog.ir](http://rendaan.persianblog.ir)